



◀ شناخت و تشخیص صحیح

نکنه‌ای که من در طی این سال‌ها از حاجی یاد گرفتم، این بود که اگر با او راست صحبت می‌کردی، لذت می‌برد، اما خدا نمی‌کرد که کسی به او دروغ می‌گفت. دو کلمه که حرف می‌زد، می‌گفت داری دروغ می‌گویی. وقتی کسی به حاجی گزارش می‌داد، دقیقاً متوجه می‌شد که حرفش درست هست یا نیست.

◀ بسیار مهربان بود

حاجی بسیار آدم مهربانی بود. یکی دو نفر را در جلسه‌ای ناراحت کرد. بدجوری هم ناراحت شدند و بعد از جلسه رفتند. خدا شاهد است بعد از جلسه نیم ساعت نشد که گفت: «زنگ بزن به آقای... من با او صحبت کنم. ناراحتش کردم، می‌خواهم از دلش در بیاورم.»

مثلاً سر خود من موضوعی پیش آمده بود. سال‌های اول حاجی تشریفاتی نداشت و از هواپیما که پیاده می‌شد به ترمینال ۴ می‌آمد و ما از جلوی گذرنامه هماهنگ می‌کردیم. فقط افسر گذرنامه برای اینکه حاجی معطل نشود، گذرنامه‌اش را سریع رؤیت می‌کرد و حاجی را می‌آوردیم بالا. جلوی گذرنامه یک چیز می‌ماند، رسید به ماشین، گفتم: «حاجی! مثل اینکه ساعت‌های سید رضی برای شما پر شده.» گفت: «ناراحت شدی؟ من همین جوری گفتم.» می‌خواهم بگویم بسیار مهربان بود، مخصوصاً نسبت به کسانی که واقعاً دوست‌شان داشت. همیشه می‌گفت: «برادرها! شما به اندازه توان خودتان، هر کسی به اندازه توان خودش، یکی ۵ درصد، یکی ۱۰ درصد قدم بردار، کار و تلاش کند، باقی‌اش را خود خدا حل می‌کند. شما به اندازه تکلیف‌تان کارتان را انجام بدهید.

◀ ساده‌زیستی

حاجی به نظر من در اینجا خیلی تلاش کرد. حاجی این طرف و آن طرف که می‌رفت با کمترین امکانات ایمنی می‌رفت. یک بار هلیکوپتری را با ایشان هماهنگ کردیم. قبل از آن هلیکوپتر مال وزیر دفاع بود که بد نبود، ولی آن هم به درد نمی‌خورد، فقط یک کمی شکل و شمایل داشت و چهار تا صندلی داشت. حاجی با هلیکوپتر رفته بود مرز عراق که آخرین هماهنگی‌ها را برای بوکمال بکند. رفته بود با ابومهدی ملاقات کند و در خاک عراق نشسته بود. وقتی که آقای ابومهدی هلیکوپتر را دیده بود، به همه محافظ‌ها و بچه‌ها توپیده و گفته بود: «شما حاجی را با این هلیکوپتر آورده‌اید؟ این صد متر جلوتر برود به زمین می‌خورد.»

مثلاً شب آمده بود که با هواپیما برود حماد. حماد داشت سقوط می‌کرد. ما برنامه گذاشتیم که حاجی برود. فرمانده امنیت هوایی به من زنگ زد که حاجی نرود. گفت: «ما شنود داریم که حتماً هواپیما را در هوا می‌زنند. اتفاقاً...» داشت با حاجی می‌رفت، سر باند تماس گرفتم که حاجی! می‌گوید نروید. گفت: «پنج تا گوسفند قربانی کن. ما با امید خدا می‌رویم.» هواپیما رفت بالا. دوباره مسئول امنیت هوایی گفت یا بگو برگردند یا من به خلبان می‌گویم هواپیما برگردد. به حاجی گفتیم نیروی هوایی قبول نکرده و مسئول امنیت هوایی گفت: «من به هیچ‌وجه مسئولیت قبول نمی‌کنم.» هواپیما را برگرداندند و حاجی زمینی رفت. این چیزی که ما از حاجی دیدیم، ما شاید می‌ترسیدیم، ولی حاجی اصلاً نمی‌ترسید و اگر به اختیار خودش بود، همین چهار تا آدمی را هم که همراهش بودند، قائل نبود که همراهی‌اش کنند. مخصوصاً مواقعی که خیلی می‌خواست جلو برود، در حد خلعتبری و دو سه نفر و با یک موتور می‌رفت. در عملیات تدمر و بوکمال، امریکایی‌ها از حاجی فیلم گرفته بودند که کجا پیاده شده، کجا دست و صورت شسته و... سی‌دی‌اش را برایش فرستاده بودند.



وقتی پرواز می‌رسد و در هواپیما را باز می‌کنند، آقای ابوکریم می‌رود. حاجی در پرواز از ایشان هم تشکر کرده و حلالیت طلبیده بود. دو تا انگشتر هم به حسین پورجعفری داده و گفته بود اینها را می‌دهی به ابوکریم برای خودش و خانمش

زند حاجی از روز سه‌شنبه تمام شده بود. آنها از یک هفته پیش تصمیم گرفته بودند حاجی را بزنند. وقتی که من در روز سه‌شنبه به آقای حامد زنگ زدم، گفت: «از صبح پهباده‌ها و هلیکوپترها آمده‌اند.

این را هم می‌گویم، ولی نمی‌دانم گفتنش درست هست یا نیست. حاجی داشت می‌رفت عراق. سه‌شنبه برنامه‌اش رفتن به عراق بود، ولی چون وضع عراق به هم ریخته و سفارت امریکا اشغال شده و در محاصره بود، ابومهدی به او می‌گوید یکی دو روز آمدنت را عقب بینداز. حاجی در آنجا تصمیم می‌گیرد به دمشق بیاید و بعداً از دمشق برود آنجا.

مردک احمقی مثل او با ما می‌خواهد برود افغانستان. به هیچ‌کسی نمی‌گوید و یک مرتبه بلند می‌شود و با هواپیما می‌رود آنجا. یکی دو ساعتی هست و برمی‌گردد، ولی کثرت سفرهای حاجی خیلی زیاد بود. مثلاً در ماه یکی دو بار به اینجا می‌آمد. دو بار می‌رفت عراق و دائماً در سفر بود.

◀ خصوصیت‌های دوست‌داشتنی و قشنگ

حاجی این اواخر قبول کرده بود ماسک بزند. همه این چیزها را هم بگوییم، اما بالاخره در این تردهای زیاد، آدم‌هایی که با شکل و شمایل و مدل دیگری دنبالش می‌آیند، بالاخره آن کسی که دنبالش هست، با یک روز و دو روز و یک ساعت و دو ساعت دست برنمی‌دارد. ماه‌ها دنبالش بود و سناریوهای مختلف را دنبالش بود تا بالاخره زمانی که وقتش برسد، او را بزنند. حاجی یک وقتی که می‌آمد، با همان اتوبوس فرودگاه می‌آمد و دم در سالن پیاده می‌شد. سال‌های ۷۹، ۸۰. خیلی دنبال تشریفات و این حرف‌ها نبود. می‌آمد به ترمینال ۲ و سوار ماشین می‌شد و دنبال کارهایش می‌رفت.

واقعاً خصوصیت‌های دوست‌داشتنی و قشنگ داشت. خود من خدا شاهد است که جز در چند ساعتی که می‌خواهم، در تمام اوقات ۲۴ ساعت از حاجی یاد می‌کنم. هنوز که هنوز است حس می‌کنم حاجی هست و شهید نشده و زنده است. خیلی چیزها راجع به حاجی گفته نشده و نگفته باقی می‌ماند. هر کسی یکی دو نکته را می‌داند و می‌گوید. کسی هم که نمی‌داند هیچ.

رفته بودم تهران مرخصی و بعد رفته به ایشان سر زدم. به من گفت: «چند دقیقه‌ای بنشین.» چند دقیقه‌ای نشستم آنجا و با هم گریه کردیم. حاجی گله کرد که خسته شده‌ام. گفتن ندارد، ولی من پیراهن مشکی‌ام را هم در نیآورده‌ام. چون حاجی به من قول داده تا سال حاجی نشده باید بروم.